

کرد از زلف کوه باز و مراد دل زد
 دل شد شکر ممتا شای میخ و قاشق
 گاه در حلقه زلفش و چشمش گشت
 آن بگفت شیمی بر کف من با عریان
 کرد از بار سه زلف طلب پانی خوش
 غمزه اش ز در کمانخانه ابرویش
 سحر با کرد بکار دلم که از خاک صبر
 شکل کرد دلم شیشه خوش جان
 قصه کوتاه دل و دین داد و بی گرفت

بست ز تار و مراد شد ایمان گشت
 که با لاش نظر کردی و کاهی گشت
 که برون آمدش از زلف و بار و سوت
 آن ز می بست و من از کس محم و سوت
 رشته بر کردن دل طار جام پاست
 رسته آمد به لم تار سو فار نشسته
 از کفش بر دعنان جست غمزه شای
 که مراد شد ز بد و ورع و نوبه گشت
 زاهدی بین که یک لوح بر نقد از دین گشت

گفتم ای دل چکنی تو به و بر سیر چه شد
 گفت دوقتی بود این چشم از زلف گشت

سخنم چون آینه زلفا گشت
 چون بعد مشک گفتش با بانای خست
 بشم چون بخت سپرد دور و ز تره چو نام
 چو از زلف مجده رخ نقاب آید
 رخسار عیس چو نشست از زلف خست
 زینم کل رویش نمی بجا م افتاد
 زمانه دولت و جانش که نصیب افتاد
 کسی که در این مجلس شایسته بگفت

هو از فتنه ادبوی مشک نای گشت
 دل بقیه از ان تابیح و نای گشت
 چه ناظر مظهر چشم تاریخ نقاب گشت
 بشهر و لوله افتاد کافیا گشت
 زمانه از می کلگون بگفت کای گشت
 جهان نوبی همیشه نخت گل گشت
 که پیر بود و کنون رویش شای گشت
 بجان پیر که خوش دولت شای گشت

طریق گفتند و سر مشق شعر و سیوه نام
 بخواب ز کس از چشم نیم خواب گرفت

را بر دیده دوقی ز لال غیب تاب
 شخراق دو صد دله خون تاب گرفت

زودین ماه شد ایامی خورشید
 سبزه ارادت چمن سبز خلا خیر و بیاید
 رقص کن مایه بخور جام می آور بر کف
 گو که تا خادم مجلس بر داز کاخ بیاید
 ابر ز خمیه دست نگاه دگر بر لب گشت
 سرخ می باجو لبیت صاف و زنده گشت
 از سر خضر و جسم پارنگر افروخت
 مسند عشرت از می زنده گشت

در لب تاب جیاست مرا کتاب صنم

سر خط عشرت بر لب لعل تو نوشت

ز ابر زلف چو ماه هم رخ نقاب گرفت
 بر قص ساقی مجلس قرح چو دور انداخت
 ز شبم کل رویش نمی حکیم بکلام
 چو بر گشت صبا چین زلف پر کشش
 مگر که غم سفر کرد ماه نو سفرم
 دو هفته پیش شد کان همه دو هفته
 کسی که دامر وصلش شبی است افتاد
 فدای عشق آن چشم نیم خواب شوم
 بشهر و لوله افتاد کافایت گرفت
 غیم جرحه دل از دستش شکر گرفت
 جهان بوی منش نکند کلاب گرفت
 هو از نغمه او بوی مشک تاب گرفت
 که مهر داد عشقش مهر کار گرفت
 زره رسید بر قدر چو اشاب گرفت
 بهشت پیری از سر اشاب گرفت
 که از دود دیده ز کس سحر خواب گرفت

بروز معرکه با تیغ ابرو ان گشتش
 کان در دستم و تیغ از و ایاب گرفت

عاقبت تلف و نای تو مرا خواهد گشت
 طره صبر ز پای تو دلم خواهد برد
 خضر خال تو لب دیم و با او کفتم
 کر چه آهوشنیدیم کشته شد ولی
 مه سین شود اردوری جور سبیب
 هر میوزم و از کین بستم قد قیل
 چک رخک من بگر هم ای ترک صفا
 نغمه سوز که از تو دلم خواهد سوخت
 عاقبت حسرتان کوه گل و لاله که

طره غالیه ساسی تو مرا خواهد گشت
 غیب آب نهای تو مرا خواهد گشت
 سر تاب بقای تو مرا خواهد گشت
 چشم ما در بخت ساسی تو مرا خواهد گشت
 دوری مهر بقای تو مرا خواهد گشت
 از که نالم که وفای تو مرا خواهد گشت
 که جهان کن سنای تو مرا خواهد گشت
 زخمه شور و نوای تو مرا خواهد گشت
 از ریشلوار و قیای تو مرا خواهد گشت

غمزه و ناز و ادائی که تو داری با ما
 همه بگذارد از دست تو مرا خواهد گشت

در دل مراد که موس نام او ننگ است
 پیشم اگر ز عجب مسجد خدا و بار
 دل از چه بسندنی جان نامت گمان
 معروف گشته ام بچون انجان گشت
 بگفته عمر و بر سندی ابر جان
 با عشق چه گفتند اهل عشق من
 رستم و شی کجا که شرم چشمش اید
 ملان بود چو ناز و خردشان در چرخ

دوستبان صلح و با خضر خک است
 با او بگو گواحت میجا زنگ است
 این در شان تفتان را ننگ است
 لطیفیم در خاک که کفر زینک است
 اید شناس کن که مجال دنگ است
 در راه را معادست با لنگ است
 در سنگلخ با دیر عشق لنگ است
 از که تار از سر زلفت بچک است

مرغان نشسته بر بوی شکاف لیک
بر تو بر نسزدونی خدنگ منت

هر روز با سامی جستجوی منت
در هت جستجوی تو و گفتگوی منت
در آرزوی قامت روی نکوی منت
کان بادیه هم ز جام تو هم از بوی منت
این که در آستان بوی خاک کوی منت
از آن دو چشم از همه عالم بوی منت
کونی که نامش از خط مشکبوی منت
که جلوه است بر لوتی از عکس و منت
کونی از شش زلف زلف تو می منت

دل بر شرم یاد تو و گفتگوی منت
بادل در مراد گفت و شنود منت
در باغ اگر بس و گل و لاله بگذرد
که میبوی خورد بخدا خورده شمس
خاک از که بفرق کند تو با چشم
که عالمی بچشم نیاری پوشش چشم
از ره رسد مسیح نفس فاصدی بما
در درو کعبه مسجد و میخانه هر کجا
جانخش و مشک نیزه که میبوی نسیم

دونی در آرزوی نوشد خاک هم خاک
چون سر بر آورد به شش آرزوی منت

حرف ابجد

ز مشک ناب بر بهاده جود حاج
ز تیر دستم و تنغ در حساب حاج
بلی بچشم شب زنی طپد در حاج
پیر از سال اگر بر کان زنده طلاج
کنه کسور و لها بپنجه در حاج

همان بروی من که بلال کیست حاج
گرفت ترک تو صد زمره او در
در لم عجز بلفش بخویش میسر ز
رسد بکوش اما الهی زینت دنیا
باروان خست اگر اشاره کند

بغیر سینه نباشد مرا بکف آماج که غنچه وصل ندارد در نفس عشق آماج که هست غار مغیلان جری در راه بگذر مرتبه عشاق را بود مسراج	چو ترک چشم تو را برو که کماذری خدا ایراز من خسته با طیب کوی نهانفت ملامت را که عشق بطور موسی و مجنون بکوه بنجد
---	---

ز خار مرده دوفی بران بدن رسم
که گستریش از دیده کان بساط دواج

حرف الحجا

ساده و بادیه دامت بکار استباح طره تار و سرف کفار استباح همه خون ریختن عاشق از استباح رایگان ناله خون مشک تار استباح جاودان بودن کفشار استباح اسکار از دانش بر سردار استباح	مرده ایدل که ترا دیدن بار استباح استبایط بر خوشتر بچک استباح خون من ز پرده بندیش که در کشتن تاری از طره کشاید ختنی با هم اگر کفر زلف تو بر خاره جو دیدم هر که اسرار نهان فاش کند چون منصور
---	---

حرف	ذوق با باده کف نام حرامت و لیک وقت کل صبر لاله دار استباح	الحجا
-----	--	-------

وقت آنکه بیل و ستان سیرای شاخ شاخ همین که کل زده خرکال کل کوفی بقتل بسیل بیدل ز خار بششیم جوری شغور شرح بشیم	فریاد بر کشد ز جگر در هوای شاخ تا عهد لب رفت بر بر لوی شاخ ختم کشیده اند همه شاخهای شاخ از بیک برک لاله و درختای شاخ
---	---

دادی مگر خون سبک با پی شاخ
زان آستان خسته در تنگی شاخ

اطفال شاخ غرقه بنجوند بهین
تا گل زمانه اش شود آگاه غلب

کن سحر دو قیاس زین خود زمی
تا بسره خست بستان قبا پی شاخ

حرف ال دال

خست از خم بگرفتند و پیمان زدند
خویش را از ره این حیله میخامزدند
صوفیان رخصت گمان باغ شکر اندودند
ساعزمی ز کف لبر جانانه زدند
بش شمع ز خست خویش چون پروانه زدند
خز مسطاعت تا شش از آن اندودند
دویش در میگردد بس ناله مستانه زدند
تا که بر طره معشوقه باشد زدند
عقله کردند بی پانی دل دیوانه زدند

زاهدان دو شش دم از خرمیگان زدند
تا ز سازه همایه گشان توبه دهند
شت تا خرقه ساله سس بنی نایب
سر خوش آن باده پرستان که سحر گاه است
خاک انقووم که ز بیم زنده پروا از جان
آه از آن گندم خالت که نمودند
زیره در سپرخ حریفان بسامع آوردند
دل صد پاره ما خون شد مشک افشان
عقل چای پی بر این سلسله زلف تان

میردم بر در خمی بگداشته زونی
که ز در و شش دلی میگشت تا زردند

سرمای خاکنده تا گشتان خواهد بود
سایه تازنده و محشر گشتان خواهد بود
که بر رخ باز در در معنیان خواهد بود

تا که نام از می و از تاک گشتان خواهد بود
بر بر در ساغر و شکل می چون جود
خادم کعبه گرم بستند کعبه و خم

در میان آن بت زنبور میان خواهد بود
 کاین نشانش ز میان یازدهان خواهد بود
 تیر که بازوی آن سخت کمان خواهد بود
 در دشت فکر و غم سود و زیان خواهد بود
 همچو مهر نغم مشک افشان خواهد بود
 باز عشق که نسیم از تو جوان خواهد بود
 که پیش خسته دل پرو جوان خواهد بود

که نشاند همه شاد شهرم بکنار
 سخن اینجاست که ناید بتصور چه
 ست مهرم که شش از جان بکنم سقیلا
 آنکه دارد سر سودای تو در عشق کجا
 هر شب از نافش سخن گویم در روز
 عجب است که عشق تو جوان مهرم کرد
 ای جوان سپیدی خوش خین بند مرا

عجب کوه دل دومی اگر رم کند
 ز آنکه در کوه فراق تو گران خواهد بود

هوس آرد اگر ترک هوا تیر کنند
 ترک سر چشمه نشینم و بغایت کنند
 بقصد نظری سوی که تیر کنند
 ناز بر غیره نهند که بمایه کنند
 مقبلان عهد میند و وفا تیر کنند
 فترا در بکشاید و مایه تیر کنند
 ز پدر ایستد نمایند در مایه تیر کنند
 خسروان ملک بگیرد و عطا تیر کنند
 سجده آرد بت سعی صفای تیر کنند
 با ده نوشند اگر یاد خدا تیر کنند

عشباران هوا پیش صفای تیر کنند
 نشیکان سر چشمه نوشین لب یار
 خورویان که بتسلیم حاجت نشین
 سر و قد آن که میان لطافت بچیند
 گفته بودی که زیر مرده در خون کشمت
 صبح شد باز که رنگان بر رخ از قامت
 خرقه پوشان ریانا بفرمید و موم
 دل مسکین بر آگاه بپوسی بپوان
 کافر زلف در هست چه آیین چه کیش
 این نشانش آن با ده برسان چون دومی هیز

کر چه مجنون نوای لیلی من بسیارند
نه چون شیشه در جانب صحرای آرزو

جان فشانده پای تو دسر بسیارند
که اسیران کنهت بجهان بسیارند
بگدائی درت عارض شایه دارند
که اسیران دو چشم سیهت بسیارند
علم الله که بشمشیر زدند
که گیاهند که در پشت درود یوانند
که بزندان غمت تا بحر بسیارند
و هوش فتم نکردند و کمان پندارند

برده بردار و نظر کن که محبت آن چون
بگدسر زلفت ز من افتادم و بس
ای شکر ملک ملاحظت که عزیزان جهان
بغایت نظری تا بعبادت گذری
دوستان دامن وصلت بکنند
یار در برم رقیبان منیر سدید
تو درازی شب از چشم گرفتار آن پرس
خود و میان حسرت با هر دور آید

سز این نگه اندازند که طایفه
که خود و قی ز غمی لعل لبش بر شانه

بنشین و زار روی تو چین بر خیزد
نیست ممکن که غباری ز زمین بر خیزد
بسکندر دل ما چون ز کین بر خیزد
اگر آن زند خرابات نشین بر خیزد
زاده کوه نشین بر سر دین بر خیزد
اگر از پیش من آن نهر چین بر خیزد
اگر آن مهر لفت از در کین بر خیزد

ای خوش اندم که دلت از سر کین بر خیزد
تا بکنج دل من جای کنج در اول
در راز شوق بخود میطیبه سخت کمان
کنه آباد حسرتی دو عالم از جا
بیم است که از کفر و زلف تو شستم
میرد بر سر مه موج سوز شکم بیلو
ای بساق که بر پا شود مشرب بر

گر شی لدرم آن یار در آید شک نیست
بخت آلوده بخوابم بپسین بر خیزند

تو پس مدار بدین لطف و ملاحظت

صورتی زاب و کل خلد برین خیزند

چون سرشت ما خد از اب و گل میخا کرد
من خود از میخا زام همیاز از من پیش
هر که شد فانی بر او دوست و صل شد به دوست
شمع میوزد سر با پاشک مهر بر در
دل که لاف عاقبتی میسر عشق کجی
هر کجا رد میکنم دل بر سر دل بر خیزند
میرد عشق تو هر دم شعله در دل میخا
از رخ ساقی شراری در دل جانم فانی
نی دل مارا به تنگ کرد عشق او خراب
الحذر از کدم خالش که آدم را برود

ذره آمد فزون آن ذره را پیمان کرد
شیخ مستم از راه از میخا ز میخا کرد
بعد از این باید که کسب عشق پروانه کرد
جرم آن که سوزش پروانه اش پروانه کرد
عاقبت یوازه کشت روی در ویرانه کرد
عسیرین مویم مرکز زلف منسل سانه کرد
بر سر این خشد آبی زن که آتش خایه کرد
بگریبان بر حد ز بسید کاتش خانه کرد
هر کجا سلطان عشقش خمیر زد ویرانه کرد
از بهشت جاودان شیطانش از این دانه کرد

ذوقی یار همچون بسلی طلعتی شدنی عجب

عشق از نرنگ و افسون قیس را دیوانه کرد

در سدر زلف تو دلها و طبعی ساخته
یار بس آن چشمه نوش است که کس نبرد
دینش کو که دهد با سخ شیرین با طبع
بد نسر از لطافت بجز این نتوان گفت

این عزیزان شبه در آغوش ساخته
یاز اسرار نمائش در بسنی ساخته
شور محبت آن دمانش سخن ساخته
کد آب و گل حبت بدنی ساخته

طره اش را بچشمک خا میجویند
دو سدران خطش اشک زین بر تخته
عاشقانتیم یعقوب و ساری یوسف
بک خون از کفن شمع عشق زفته
خط رخساره او با سر ستاری حوا

که بر بار زخمیش خنثی ساخته اند
گرد خود را زرد یا صین چینی ساخته اند
از تو بر رانجه سپهر منی ساخته اند
کوفی از لاله سرخش کفنی ساخته اند
بر در حسدین ابر منی ساخته اند

قد ریوسف نشود کم که بهایش دوقی
بکافی ز کف سر زنی ساخته اند

بیه خط تو با دست بست آوردند
سعد بهش و لاکاین بچه رکان مرد
عاشقان در شب بجران چه بلا دادند
چشم محمود را دید دل امروز شهر
سزوفت آن جن با همه کشی خوشی
تاب عشق تو خورد شد جهان تاب

خم برگان و بکیوت شکست آوردند
ناوک غم فصدار نصب آوردند
تاشبی حلقه از زلف دست آوردند
از جگر عربده با کرد که مست آوردند
پیش شادقت روی حبت آوردند
لاجرم جانب این سایه رست آوردند

دوقی انقوم که باقی بیستای یارند
غیبت بند خود روی بیست آوردند

سحر م فاصد دله از زرد راز
سر کران در قصر کن جام بکت زلف
بخت واردون که همی داشت سر از غم
بنارندم فاصد فرخند بنام

کفت بر خسته که ان لعبت طراز
غمزدن عربده جو حستانه بر انداز
مرده بادت که در باره سر افراز
مرغ جان از فتنه جسم مروار

<p>زوری ماسطرتا دوش که ناپید نیت لرا از کند زلف تو خلاص من اسرار غم عشق تو کفن بهیاست عارضی نیست مثل مهر تو ای جبرجان ساقیا ساغری قوت و است مرا</p>	<p>در تو قص شد از شور در آواز کی بر بد کبک که در چکل شهباز چشم خونبار در این سینه عمار که بابت وکل من محبت تو ای ساز فاصه تا مالک جان بخش تو میساز</p>
<p>ذوقی از این غزل روح فراتر است روح در کالسده حافظ شتر است</p>	
<p>هر شبم قرین ل ز منم بنیاد کند کردم شاد در لبان بت نوشاد کند ناخن عشق تو شیرین چون زودت بد ساقی امشب کن ویرانه زمی کرد جزا یاد بادا که ز دل برد و فراموشم کرد ای صبار و سران زلفش کین باشیا طین کند تیر شهاب این بود ما دویم آنچه کند عکس سهیل مینی</p>	<p>تا سحر مرغ چین باله و سحر یاد کند برد احسب و صد بنده که آزاد کند میکند آنچه بکشد تیشه فرهاد کند تا در کرمه ز کج غمش آباد کند شاد بادا در ز پیامی دل ایشاد کند تا مگر شاه او از دل ما یاد کند از جفانا و کت باز تو پر زاد کند بارخ کاهی من سلی استماد کند</p>
<p>ذوقیا چاده محسنویم اشب نشود ساقی ار عام همه تاحسب لغداد</p>	
<p>و در مندان غمت تن و افزید دل که بیمار شد از عشق طیبان یهود</p>	<p>جان سپارند اگر ناله ز دل میرد وصل دانند علاجش کل و شکر بند</p>

سوز و درد ز غناب لب شیرین بود
 خوش تر نشاید لب آب جگر
 غیر آن حال سیه لب جانپور یا
 ده زلفش نبرد با و زیاده دل
 تو هر کیف می مایندی ای شیخ
 گوشتش که فیض دم روح القدس
 کس نزد کامین با و در تطنیل
 هر که شد طالب در اعراف می دوست

دارد ویش از شفا خانه شکر
 این مقامی است که مرکز بکند
 جایی هستند و لب شکر که زرد
 بروای ز صبا باد بچرخند
 این مستوح جز کف مقلند
 محو نشدند عیسی است هر چند
 در نخستین قدمش جایی در اورد
 یا بخش خزلت در شنه و خنجر

عاشقی شیوه پناه نسکین باشد
 ذوقی این منصب عالی سمند ز بند

گر کسی ذوق و حاسه تندی دارد
 همچو سپه دارم آن لطیف
 سخنان مدیح شیرینش
 بنماید که چشم او دست
 میگذرند چشمش از خط و خال
 شب بهر آن او ندارد صبح
 بیشتر دل نبرد راه که خضر
 که هر ماه میشود پیشان
 تا که دید است حشر عمارت

بیک باید مقاسله داد
 طبعش از من کمالی دارد
 که بستنخی دلاسته دارد
 نیز آن چشم عالمی دارد
 آری هر چه استی دارد
 که جز زلفش اجهالی دارد
 اندرین صفتی دارد
 از جانش خجالتی دارد
 دل زارم کسای دارد

<p>ماره ذوقی عبدالهی دارد</p>	<p>چو خونان حد گذشت لیک</p>
<p>از آنکه نسبت نیکوان جهان در حقیقت نماند دارد</p>	
<p>بم ز شرم عرق در پیاله میرزد برخ چو طره مشکین کلاله میرزد چو شبیهی که سحر که بلاله میرزد که خون خمر ز بی همتا له میرزد چو ترک مست شود لامحاله میرزد نزار خون پی حوا بحاله میرزد که آبرویم از این آه و ناله میرزد که می نخورده دستم پیاله میرزد بخاک آبروی چند ساله میرزد</p>	<p>مدام بر ورق لاله ترا له میرزد کند بلاله و گل سیاهان رسنبل تر عرق نشسته بر خار آتش قوت می فدای عمره خور ز آن سپردم عذر کند چشمش که خون مردم مو بیم عنسره که برابر و ان جواله کند دگر ز عم نکنم آه و ناله رود ز چشم مست تو ساقی چنانم آزد برای خوردن نان سیم منقعی شهر</p>
<p>ز نوک طوطی طبع تو ذوقیاشب شکر گهای سخن زین مقاله میرزد</p>	
<p>عذر کنسید که ترکان مست خورزند و چشم بایگرا از خواب ناز خورزند گرم که خستند و عالم بخیل خورزند اگر که تیغ بیارد سپهر نگرزند که خسته ان بتوانند با تو شیر</p>	<p>از آن چشم حریفان که قه ای خورزند بزار دستند بر گوشه میشود بیدار اگر تو بر صلیحی داشتی سهل است کسان که دعوی عشقت کند بر شرابان تو ده مالک از آن خوشتری شیرین</p>

چنین که تیغ کف دست میرسد آن اگر که فخرشش روح پرورد عجب بگفته که ندارد صبا مجال عمو	خدر کسبید حرفان که قصد دارد که آب خورد نه سسده شمشه بقا دارد دل مجال نشیرین در او کجا دارد
--	--

چو دل اسیر سز زلف یار شد ذوقی
گمش رشت بگردن کوی مسادارد

کبک قناری که لیک از پی همیدن آهوان حشر که بوی شیر می اندر بر کوشش از رتبت هم نامستانه ان باده بگو موسی جان بده پسر انکه عمری کور بگرفتی کور شد یاد لارام است بیدار اول آرام اول ماه نو سر می کنند تن شکل سانه	سیر مدد خستی دل چو از پی کام باده لعلی بزبک دیده صبرم در محک کوی بنسوز است ساقی جام از لب چاپر رشتن لبی نغمه کورین چون انتقام کور از بک رام یتس در بر لارام انکه دل آرام تا مکران خدر زمستان جام
---	--

زاهد از انجام سد عارف از آغاز ذوقی
خرم آن عاشق که نه آغاز و نه انجام

فرو دین شد که بتان جابجی کمر کلخان باز بطرف چمن آفتاب سبزه آب خط سبز طراوت بخشند گاه بر چهره سز زلف ایشان سازند مزدبان از گل رخسار کشانند	بر سر سبزه گل ساغر دنیا گیرند آب ششاد و ستره و غل حمر گیرند راه بر ستره موزونی بالا گیرند پرده بروی گل از غنچه بو با گیرند صبر طاقت دل میل شده اگر گیرند
---	--

<p>بارد را بدل خاک در آرد در حق هوش نظاره کیان گاه تاراج یارب این خیل چه آب و گلند یارب این تو تم که خود معنی باغ و چمنند صرف آنست که بید حاصل عمر سختستند گویان همه در عهد</p>	<p>طره تار کلفت با چو کفیا کسینه دل صاف نظران گاه بنمایند اگر لطافت بجان باغ خوراک کسینه سوی بستان چه در شاتاشا کسینه بفرود شدند و کون عرصه کسینه که دل از ما بتانند دل از ما کسینه</p>
--	--

توان کرد روز خشم دل و قی اگر
 رشته از مرعم و سوزن رسیجا کبر

<p>مر که هر حال از طلعت دلبر آورد آنکه ز این رخ جامه شین بکف و خشن بود که از پر تو هر رخ یا خضر دل باز بر چشمه حیوان برسد آنکه از روی بصیرت قد بلای تو گو پرویز که بیوده مدد دل شکر هیچ انالی کل سرفتن چه و تگند از غم موی میان شد م آنکه ز آ دلم از چکل زلفت بطیبه کسینه</p>	<p>هر راه ز خشن بهت بدل بر آ هم شکوه جم و هم فرسکند را بیفروغ کل دل بزم منور دارد که ز غلطات خطش راه تترارد کی سزیدن شمشاد و صنوبر دارد لب شیرین تو خاصیت دگر دارد ز آنکه مالاله شود همیشه ساغر آ که گرم مور ببیند ز میان بر آ گویا با زهر صمد کبوتر دارد</p>
---	---

سخن از قدونات بلب و خطت دوستی
 تا که شیرین شود شش کلام مکرر آ

مخمان دل و قی کن دستیری انداز
من مینا و کت لد ورتو چون بیگانه

است کن وی تو کل تازه انداز
تا چند ششم باز تو کا ندازه انداز
گر صوت یوسف بود آواز
این فتنه ز شهرت که در انداز
مصحف غلط افتاد که شیرازه انداز
چشم تو خاریست که خمیازه انداز
سکریست می عشق که خمیازه انداز
این چهره بشتا طر رفاز انداز

موز و نیی بالایی انداز
نار است لورا کار و مرنار کشید
حسی که حسیه از نادر و خورنجا
بگرفت فرو لشکر خط کشور خست
خط کرد خوش دایره کرت زبان
بهرت که محمود فتنه دیده کند باز
سرمی کند مت خماری من است
پیراه عمان لفت تو کا فیکت جانت

ذوقی توان با رخس بر دو عجبیت
کاین تاب و توان شتر خمازه انداز

می باید جسمم آوری که دور مانده
عهد انو کن که دو ماده عهد ساده
ساقی لاغریان اندکن را مانده
بر سیری کندت او فاد ازاده
سر که آن بخسیر پای تو دید افاده
خود و صد افاده اردون با افاده
سر که را چشم تو انداخت دور افاده

ساقیا بر حسیه کا سبب با مانده
با شراب کنه یا ر تازه پیمان ستیم
شاید کل در عین و ساعت بل در
اشی از ادکان امی خسر شیرین
منج تنها از شکج زلفت افادیم
زلف اگر روی زفت الاف بندوی
خوار کشم تا چشمیت او فادوم هم شک

مردمان

آدمای تلخ نادمی شد شیرین
تاک انازم که بی فیض ملائک مرتقی
از غم لعل لب شمع زخت شام

لوکن با کام شد تا کام خشم داده
بود استن بعضی چون مادرزاده
چون شفق شکر روان چرخ داده

جام می از لفت زونی غم کتی مجوز
سگر خشم زرقدها حاده

خورد رقص ایدان با بسید و بسید
غزل اند چون آفتابان سماع اردن با کوبان
بزم خشمی گیرد چو تار از غم کوبان
چو در جام بلالی او قد عکس رخ ساق
کار سفر رفتارم اگر در باغ بجزا
شو چون عقل و ارن دولت مندو جان

چو رکفت جام کرد در لحد بشید
نخسازدن خاک از طرب جا و بسید
خروش از بار بد خیر بزرگ امید
نخند روح می ز طرب خورشید
چمن از وجد ما بتمشا و دیر بسید
چو یکا و دوس شد مغلوب غمی بسید

عجب دگر از یک جام می زونی بوجد آید
که از خون سیاوش در قند و رشید

بطرف محلت ای سبازن جادا
پدید بد جانها پیش مگر بس
پر سس حالت بیمار حسته که زنی
منظره آن دین دور و پی برن کرد
گشتن من بیدل چه کدو اردا
ز بسکه دل سزل سخته است زلفش

که صد هزار دل حسته در قفا داد
بسر دو باره سر کشور سبادا
فاده است و کف آه ل عصادا
ز ما هست توتنای رونما داد
مزار عاشق ششاق خونبها داد
صبا بملقه آن راه بر خطا داد

<p>دو مار زلف تو سفاک تر ز صفتی کند چگونه امن شیرین و شان تب آرام ر بوده اند ز تن تاب از دل آرام هدا جدا دل حشمتی رند خال و خط کسان منع کنند نظم بر بخت و خست</p>	<p>دو ترک چشم تو جو زرد حکمت که بین پیاده ایشان سوار شید ز بسکه طره بر تاب او دلاورند نغود با لبه اگر این دو با هم آید کراز تو چشم بوشند اهل بر سر</p>
---	--

کجا کنی بعلامی مستبول زوقی را
که بندگان تو شیرین تر از بر و ز

<p>آنکه برد امن او دست تمامند زده حسنه گاه در آنجای غفای دل موای سر نفس کند و غافل از آن آن طبیسی که بوی نفس قدسی او آن طبیسی که شفای دل با از دم او یا که در دود در وای مرایش طلاج همه شب تا بسحر بر در او غلام یارب از خاک در مشک نشانی ای یوی که زوالا کهری دست کلمه کو هر همه تو امم دل و زردان بکن آه اگر طلق عطای تو و دست گریست بسم مگر لطف همیت قدمی میشند</p>	<p>دیدم از نور جمالش تماشایند سالها که سپید باز بد آنجا نشد پشه سر که ز سپر من سرل غفارند دم روح القدس و لعل میخارند یارب اخصیت که بر در دل بازند یا طبیسی بل بیمار بدل داند آه اگر ناله زارم همیشه یازند بشام دل مجور رسد یازند بر بدانان تو با آن دید بیضارند عمی تا که بر او آفت نیمازند بر سر ذوقی دکنسته بی یازند ورند یای طلمر مساحت خضرارند</p>
---	---

پری خان جمال از نقاب بر
حدیث طرقاتش ایاز بر

شهان کج کلها نذر مالک حسن
چو ماه و مهر بود چو شان اگر مهر
خصوص ماه من این خد که سر و دست
اگر تو جلوه اینچست اگر صورت
اگر تو بر من کنی برده از رخ امی بین
رأفد حسن تو بهتا که نقش جان
رخ و چو چو بینند چو زبان
بود که صدر نشینان بر محفل خاص
شاید که اهل نظر بهر تو بیای بر

که تاج از مهر خورشید باج از مهر
بفرق جبهه و آفتاب منگشاید
پیش هر قدش دست بر کمر
طلویان همه اقوال بر سر
موجودان ه و خاد و کلمه سر
عجب نباشد اگر ذوق نور
دل از محبت علما خوش بر
ز حال خاک نشینان خوشتر
خوار موب سلطان بحر و بر

بی نثار بخت جان گرفت چمن دلی
سزای خجسته بود منتظر گیرند

دل بیدار تو از نسیم برون
کو در کان سنگ یارید که دیوانه
غزه اش از مره کان با بقصد
تا چه آشوب کند ترک من از در
در نظر جلوه طاه و وسی اوز کزیک
خاک بر این در که گویند همارش

باز دیوانه ز صبح که آسمان می آید
با دل شیفته بی صبر سکون می
دشمنه بگرده کج تشنه بگون می
کایچین مست ز میخانه برون می
خوشتر از این خلک و علقون می
که طبیب دل از تو کون می

کل بی کل رویت بچمن آید دارد
 سنبل شده در ماتم کیست بیدار
 بر دل کشد از زاهد شسته هم نم
 این تیغ که که از نسیکده مت آمده
 دانم که ز غرقاب غمت جان بر دم
 ای عشق قوی چسب بر منی بفرمای
 از بجز لبت که نه دلم خون شده آید
 ای تان فته روی مناب از دل بی تاب
 حاجت بی تاب مرا نیست که در سر

بیل ز جدایت که رتاب ندارد
 بر کس ز خم چشم و شب خواب ندارد
 غیر از خم ابروی تو محراب ندارد
 غیر از سه خویز ز می اجاب ندارد
 بگری استیم عشق که تابی ندارد
 در معر که دستم غم سهراب ندارد
 بر اشک من از نیک که غایت ندارد
 هر چند کتان طاقت و ستاد دارد
 شوریت ز عشقت که غایب ندارد

در طره بی تاب تو چسبید دل دونه
 آرد که تو ز من سهراب ندارد

چو صبح دیده خواب خار یکشا
 بند کردن دلهما سلاسل از چشمت
 بمن ویر چو زلف افکند ز کار دم
 قسم موی میانش ز جان کناره کنم
 نظر ز لاله مو شدند ببلبلان چمن
 بشام بجز ز گلگون سر شک مردم چشم
 در امید بندم برو که صدک خونی
 گمان ار که تا حشر جنت بر بند

در بلا بجز روز کار بکشاید
 صلیب زلف چو ز ناز و آرزو
 دو صد گره زمین و یاب ز شمای
 گرم شبنم محبت گنار شمای
 ز رخ نقاب چو آن کلعدار شمای
 بروی دل در صد لاله از شمای
 ز چشم من شب انتظار شمای
 کسی که رسد گوی تو بار شمای

باختیار ز گویت مفارقت بکنم برفت یار و غمش ایام کار گذار باش غش و صفت تلک دل شب و روز	گرم زمانه در اختیار و تحسناً گر غم دلم این یادگار بخشاید که صبوحه ز نسیم بهار بخشاید
--	--

ز کار بسته بخور غم که میسر و شاد
دری ز مسکه در مسکای شاد

چو سبکترین دل که غم از امان زحمت کعبه دل خم بر اثر کار بجفا تبرک گویت بکنم که از مصلحت چه مخالفت میدی که بماند زواج ز تو سر چه ز داری بکش که نمانی بامید آنکه شاید درم غمت عش در دل نخواهد که در ما شود زین	بامید تا بخشش در دیده باز چو تو قبله بس در کن مرا نماز نخورد غم آنکه شورش بسر از حجاب سخنان و لغت بعقاب و نماز که باز از زمینان همه ایام همه شام تا سحر که در دل فرزند بشنیدم که گوهر بهوای زان
---	---

تو از این غزلی ندونی بصلت جاذبی
که هر آنچه بوسه از ریت مجازا

این سیر خط که کرد بشتاب بخورد شدت نه بای و در هر جهان کیش بخواه طاق دوا بری ناید چشم ز لب و بی لوده تر مگر خوش بچوش آید و ز غایت رفت	کوی چشمه سار بقا آب بخورد زان خط که کرد حاضر و مات بخورد ز این سینه غصه مخراب بخورد این ترک شنب چشم غیاب بخورد از بسکه خون ز لعل تو غناب بخورد
--	--

<p>بلداخت من وقت خسارت بی باز که چشم او نتوان کرد درستی خونم عث مرز که تا حشر روز اول هر تیری که میکشد از ساعه غریبه دل در عمت چگونه ناله ریای</p>	<p>کتان بین که چون غم همتاب کرد شنه خون پهلووی به پاید خون جگر ز کشتن سهراب بخورد کوی خندان بد دل اجاب بخورد بجاره کوشمال روضه ای بخورد</p>
--	---

درد لفسش از طید دل و قی عجب کن
 ماهی طید نخونش حو قلات میخورد

<p>دل و چشم مخورت نیم بسته غم و دمانش گاه خون عین میوشد از سر و زلفش مشک ز ناله ناله باز این دل ناکام از تو کام میخورد از من ای صبا ز دوست ناکام میخورد</p>	<p>حال مردم بیمار بار خسته میخورد خنده لبانش باج که ز پسته میخورد ز خطش منقبضه بوام دست میخورد ده که دست از دل جان می نشیند از آنکه این سخن یکی بی خسته میخورد</p>
---	--

گو با که رشت جان و قی از عمت گشت
 تا در عکبوت تن کر گشته میخورد

<p>دل و چشم مست از مست میخورد از گشت طره و صد ملک دل کنده ساقی از میم امروز شاید کنی با این غمی من دارم آن غمی که دل آ داند افکند از حال ام کس سرد آرزو</p>	<p>میکسار مردم امی پرست میخورد ای عجب بستیها از گشت میخورد که تو این عیایت دل از راست میخورد از خم و صراحی جام چه پست میخورد طایر دل مسکین مایی پست میخورد</p>
---	--

ترک خمیش از کاشن ملک دلی که گرفت	غمزه سپه شکفتن باز نصیب میخواست
دل و چشم جاودیت نیم میخواست	مرغان هند ویش می بست میخواست

هری بر د جانان عبت میزدنی	
مک همانه از این به دست میخواست	

دل کرده طن در نرف پسری	کشته انت هم اغوش مهر تری
بردند بعارتت زلم صبر زتن با	ترکان قناده صدم کا سمری
برورد کشان لب در مسجد ارح	غم غمت که باز انت میخانه دری
بار غم عشقت چو ملایک کشیده	ناچار نهادند و شش لشری
و هقان فلک در چمن حسن تو جز	یک لحظه ندارم که ز نم ل وری
اسرار دل ای اشک مکن فاش که فدا	زین جسم مزار چو منصور سری
زان سخن که زاب مژه ترا جسم	مک داشت فلک تا که بچشم متری
سر درد که ساقی فلک داشت سنا	پمود میسایه خون حکم تری
بر بی کهران سه نیر و ندر زکا	ما هم سپاریم بدین بد کهری
مفروش منبر سده و تی که فلک	همواره در نامش کف هم سری

ز نهار بهشش باش که این مردم دنیا	
یوسف نفروشدی سیم روزی	

یار مازم دل در آن لطف چلای	بر در خورشید را چون سجاد
کفر نفس از قنون راه دل وین	ترک خمیش از بردان شمشیر با
سیل اشک از فراق طره اش می شام	خط بطلان بر هر بغت در با

<p>مر که او را طره بسلی و شی زنجیر شد پادشاه عشق از نام که در پایان کاه تا کرد در حلقه زلفستان که بر دوش پیشش ای که شیرین تلخ میگوید جواب</p>	<p>عاقبت مجنون صفت کارش مصحح میکند از دل یوسف مکافات زینجا میکند دل بزاده کعبه ام سوی کلب میکند بار بر اینجا خجالت از نکبیا میکند</p>
--	--

از دل دومی معان و مال میگردد
 شاه دیر زلف به آینه میکند

<p>دست در حلقه زلف سپهری باید کرد آب در دیده من ز انش و شش چه غفلت کنی ز ناز و تجا بل دره نظری جانب ما کن که خمار عشقم سود و سرمایه تلف گشت بازارش</p>	<p>در حیل رود خورشید ری باید کرد اشک الوده زدود سپهری باید کرد غفلت از عاشق تحب پاره کوی باید کرد دفع مخموری ما از سکنجی باید کرد ای دل امر در خیمه سال کلهی باید کرد</p>
--	---

مره اندر عقب ره سپیدان دومی
 خوشتر مشتری محرومی باید کرد

<p>رسد لاله اسیر کناره خویم کرد بلال عید صیام چه جا محبت که من خوشم که غارت دلها چو کرد با من گفت شب فراوان بجز جمال چون ترش بلو که سینه خود را اگر سپهرم خیال روی تو ام با پشت جوار که</p>	<p>دومی که چهره قدش بطارده خویم کرد نظر بر پردی انتم ساه پاره خویم کرد تر از ابل اسیران شماره خویم کرد ز شک دامن خود پر شماره خویم کرد پیش تر سلامت بگو چه پاره خویم کرد شود مقابل با استخاره خویم کرد</p>
--	---

<p>بحال منسوخ اورا اشاره خواهم کرد اگر قبول کنند گوشواره خواهم کرد بیا که دیر معنای از اجاره خواهم کرد</p>	<p>اگر سوال کنند هم قبل از پس برگ بجان دست که من حلقه علامی دوست ترا چو راه ندادند در حسد هم ذوقی</p>
<p>ز سوز راه درون ز اشک سرخ رود چه رخ نماید لبت شک فاره خواهم کرد</p>	
<p>بیم غمسنه که آن خور و بکار بسته ز جسم تاب ز تن جان بد دل قرار بسته ز طره ابروی نازدنت آری بسته کهی لم ریمین گاه از یار بسته ز نسیمه زار نهان سخن آشکار بسته ز نغمای خوشن ابل و چهار بسته ز نسیم گوی تو از لوح دل عیار بسته</p>	<p>قرار از دل و از دستم اختیار برید بیک گرفته که اول نظر بکارم کرد ز چهره روتق بازار هر سه ماه بگشت بدوش خوشی چون بگردد زلف از دست ز دست او بگردد مال که چشم غار پیش بیا که مطرب با هوش از بر نماید شمیم سوی تو افاق را محطت است</p>
<p>عجب که تاب ز رخ آن شست ذوقی را بیا که گوی سبتوار دو صد سوزان</p>	
<p>نود عجب از مال مستانه ندارد از خست پریشان بپر شانه ندارد پر و ا اگر از سوزش پروانه ندارد مار است و کس حق ازین خانه ندارد کاین طفل در گوشش با فغانه ندارد</p>	<p>ان شیخ که در دل غم جانانه ندارد کز زلف تو آشفته نخواهد دل مارا بهر شب بعلک از چه و دودل سمع هر دم برش دعوی دل گفت تصرف زاده من از بند بیای دل مایه</p>